

بسم الله الرحمن الرحيم

سلام و عرض ادب دارم خدمت شما آقایان و بانوان گرامی؛

شب بسیار نور باران، خجسته و فرخنده میلاد حضرت ابا عبدالله الحسین علیه السلام را به شما تبریک می گویم. امیدوار هستم که این شب بسیار خوش یمن، نورانی و روحانی به ما کمک کند و با توسل به حضرت حضرت ابا عبدالله الحسین علیه السلام ما را به آن سر منزلی که باید برویم، برساند. امشب، شب تعبد و تعمق است. شب اظهار وفاداری به اهل بیت علیهم السلام است و چه شبی از این شب زیباتر که خواهیم شروع کنیم. امیدوارم در این روزگار سخت، برای ما و شما ان شاءالله سر ریز از سلامتی و سعادت باشد و اگر دچار بیماری هستید، سلامتی و شفای عاجل و کامل به شما برسد. ما مؤمنانه، متعهدانه و عاشقانه قصد داریم که برای امام زمانمان خدمت کنیم. ان شاءالله امسال با تمام گرفتاری ها و محدودیت ها باز بدرخشیم و دستمان را در دست امام زمان علیه السلام بگذاریم.

امشب آدم چند مورد از قصه ها، خاطرات و اتفاقاتی که برای خودم اتفاق افتاده را برایتان بگویم و نتیجه گیری کنیم. خوشبختانه چون اسمی از من نیست و نام سخنران گفته نشده، خیلی کار خوبی است. ان شاءالله بدون ریا و تظاهر، ریب باشد.

قصه اول در رابطه با سال های دور مربوط به ۱۳۷۶ می باشد. نمایشی را بازی و کار می کردم به نام نمایش انار. حتما همه دیده اید که در رابطه با محمد ابن عیسی است. این شخصیت عظیم همراه شیعیان بحرین دچار معظلی می شوند و با پادشاه آن زمان درحال مناظره می باشند. وزیر خبیث آن زمان، آدم بشدت معاند و دشمن نسبت به شیعیان امیرالمؤمنین علیه السلام بود. او اناری را در موقعی که کال و نارس بوده، در یک قالبی گذاشته و همزمان که درخت رشد می کند، انار هم رشد می کند و آن جملاتی که روی قالب بود، روی بدنه و پوست انار حک می شد. وقتی که این ها در گوشت می خوردند، وزیر آن انار را نشان شان می دهد و می گوید: «شما می گویند علی علیه السلام بر حق و جانشین بلافضل پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم است. اما جملاتی که روی پوست این انار نوشته شده است، مشاهده کنید. نوشته لا اله الا الله، محمد صلی الله علیه و آله و سلم رسول الله، ابوبکر، عمر، عثمان و علی علیهم السلام». این ها انار را نگاه می کنند، جملات روی انار را مشاهده و تعجب می کنند. چنین چیزی فوق العاده بود. شاه می گوید: «اگر نتوانید جواب این مسأله را بدهید، مجازات و عقوبت خیلی سختی برای شما خواهیم داشت. مردانتان را می کشیم و به اسارت می بریم، زنانتان را به کنیزی می بریم، فرزندانان را به کارگری مشغول و خانه هایتان را ویران می کنیم و ریشه شما را در بحرین از بین می بریم.» اتفاق بسیار سختی است و این گرفتاری و مصیبت گریبان گیر شیعیان آن زمان می شود. شیعیان فکر می کنند و می گویند: «سه روز به ما مهلت دهید تا فکر کنیم و جواب را برایتان بیاوریم.» شاه موافقت می کند و سه روز به این شیعیان بحرینی وقت می دهد. شیعیان هر چه تفکر می کنند، به نتیجه ای نمی رسند و تصمیم می گیرند که فردی را به بیابان ها بفرستند تا حیران و گریان به دنبال امام زمان علیه السلام که شما جواب این مسأله را بدهید که ما که هر چه کتاب، منبع و حدیث می بینیم، اصلاً همچین چیزی امکان پذیر نیست.

شب اول یکی از افراد برجسته و خجسته را به بیابان می فرستند. ناله می کند، ندبه می خواند و گریه می کند که یا صاحب الزمان؛ به ما جواب دهید، اما جوابی دریافت نمی کنند. شب دوم فرد دیگری را می فرستند اما باز هم جوابی نمی گیرند. شب سوم محمد ابن عیسی علیه السلام این مرد با فضیلت، این محب سوخته و متدین را به صحرا می فرستند و ایشان با ناله و ندبه و زاری و دست به دامن امام زمان علیه السلام می شود. در نهایت به حضور امام زمان علیه السلام مشرف می شود و شرف دیدار آن حضرت نصیب محمد ابن عیسی می شود. خیلی توفیق بزرگی است. ایشان از امام زمان علیه السلام درخواست می کنند که آقا جان گیر کردیم و حیران و سرگردان مانده ایم. شما تفضلی کنید. امام زمان علیه السلام می فرماید: «آن وزیر خبیث، زمانی که انار کال بوده است، قالبی را درست کرده، این قالب را دور انار بسته، همان طور که درخت و انار رشد کرده، آن قالب هم که جملات آتشین روی آن نوشته بود، باعث شد روی انار حک شود. قصه این است.» و به او گفت: «به خانه بیلاقی و بیرون از شهر وزیر برود. اتاقی در آن جا هست، آن قالب روی طاقچه آن اتاق است. آن را باز کن و قبل از وزیر، خودت با نماینده های پادشاه بروید آن را پیدا کنید. اگر انار را هم بشکافی، داخل انار پر از دود، خاکستر و آتش است.» این واقعه اتفاق می افتد و شیعیان به این وسیله نجات پیدا می کنند. یک حرف بزرگ و جمله بسیار عجیب بین محمد ابن عیسی و امام زمان علیه السلام رد و بدل می شود که محمد ابن عیسی می گوید: آقا در لحظات آخر که جانمان به لب رسید، ما را نجات دادید. ای کاش همان اول شما به داد ما می رسیدید. امام زمان علیه السلام می فرماید: «شما سه روز مهلت خواستید. اگر شما یک روز فرصت می خواستید، من همان یک روز

هم به شما جواب می دادم.» در روایت های دیگر داریم که امام زمان علیه السلام می فرمایند: «شما کی از ما ارشاد و هدایت خواستید و ما دست رد به سینه شما زدیم؟»

در سال ۷۶ بنده مسئول نمایش بودم. کارگردانی می کردم، لباس ها را آماده می کردیم، ویس ها را می ساختیم، نریشن ها را می گفتیم و با بازیگران تمرین نمایش می کردیم و خلاصه خیلی شلوغ بودیم. اگر به قمری حساب کنیم، دقیقاً ۲۳ سال است که ما برای نیمه شعبان کار می کردیم. اتفاق خیلی خاصی افتاد. من ماشین گلف خیلی خوبی داشتم که آن موقع تازه ماشین های خارجی وارد ایران شده بود. کم کم در سال های ۷۵ ماشین های لنسر، گالات، هوندا آکورد، هوندا سیویک و گلف آمد. خلاصه خیلی ماشین به روز و جدیدی بود و خیلی در چشم بود. من هم جوان و کم سن بودم و شاید هم اصلاً سوار شدن آن ماشین اشتباه بود. بعضی بلاها و مصیبت ها لطف خدا است. انسان بیدار می شود، رشد می کند و پخته تر می شود. تمرین نمایش تمام شد. ماشینم را گذاشتم دم بستنی فروشی دوستم تا همراه دوستم شب کارهای خود را انجام دهیم و برگردیم. ماشین را نزدیک مغازه ایشان پارک کردم. باتری آن اشکالی پیدا کرده بود لذا ماشینم را خاموش نکردم و همان جا گذاشتم. کنار ماشینم هم ایستاده بودم تا دوستم بیاید و با همدیگر برویم. ساعت حدود ۱۲ یا ۱ شب بود. لباس ها، نوارها و کاست ها که نریشن ها و سرودها در آن بود، در ماشین بودند. آقای نزدیک ماشین من آمد و گفت: «بخشید ساعت چند است؟» گفتم: «ساعت ۱۲:۳۰ است.» گفت: «بخشید این ماشین فروشی است؟» گفتم: «نه.» همین طور که داشت دور ماشین می چرخید، یک دفعه مرا کنار زد، سوار ماشین شد و گاز داد و رفت. ماشین، لباس ها و همه چیز را با هم برد. دیگر تمام دنیا روی سر من چرخید. خیلی ناراحت شدم و خیلی به هم ریختم. اصلاً مانده بودیم چه کار کنیم. به پلیس زنگ زدیم. پلیس گفت: «ماشین روشن بود؟» گفتم: «بله.» گفت: «خیلی خطا و اشتباه کردید.» گفتم: «آقا عذر می خواهم ببخشید.» گفت: «حالا شماره ماشین را بده.» دیگر مانده بودم که چطوری به پدر و مادرم بگویم. خدا رحمتشان کند که آن موقع خیلی ناراحت من بودند و خیلی به من لطف داشتند. همه آمدیم و ساعت شد ۲ یا ۳ شب که از کلاتر می آمدیم. خیلی به هم ریخته بودم. آن شب تا صبح در واقع خوابیدم. خیلی مضطرب بودم و فکر می کردم حالا که من برای نیمه شعبان کار کردم، حالا این هم دستمزد من است امام زمان؟ دست شما درد نکند. همه این فکرها می آید. هر مصیبتی که می رسد، آدم همین طوری می گوید که پس چرا برای من باید این گونه شود؟ ما که تا این جا این همه داریم جان می کنیم برای شما و نیمه شعبان، باید ماشین ما را ببرند؟ بعد آدم عذرخواهی می کند از امام زمان علیه السلام که ببخشید و حالا خواهش می کنم شما کمکی کنید.

چون آن نمایش را نوشته بودم و داشتم کارگردانی می کردم، خیلی این جمله حضرت مهدی علیه السلام در ذهن من نشست بود و این پیام را خیلی دوست داشتم که به محمد بن عیسی گفته بودند: محمد بن عیسی؛ خودتان ۳ روز فرصت گرفتید و الا ما همان شب اول جواب شما را می دادیم.

شاید در عمرم کمتر برای من پیش آمد که چنین تضرع و خاکسپاری داشته باشم و اصلاً نمی دانید چه حالی بودم و چه به من گذشت و این لطف خدا بود. شیرینی آن شب هیچگاه از زیر زبان من خارج نمی شود. آن طعم خوش گفت و گو با صاحب الزمان علیه السلام را هیچ وقت فراموش نمی کنم که دیگر هیچ امیدی نداشتم. پلیس هم نمی توانست پیدا کند و کارت ماشین در آن بود. ماشین به آن خوبی حتی به قیمت همان موقع هم که می خواستم بفروشم، خیلی خوب بود ولی اصلاً هیچ امیدی نبود که این ماشین برگردد. در لحظات آخری که داشتم نماز می خواندم، مدام به امام زمان علیه السلام خواهش می کردم و اعصابم خورد بود. از یک طرف پدرم می گفت چرا این کار را کردی؟ دیگری می گفت مگر می شود آدم ماشین را روشن بگذارد؟ خلاصه از امام زمان علیه السلام خواهش کردم و گفتم آقا خواهش می کنم، من یک روز دیگر تحمل ندارم. لباس های نمایش و همه چیز نمایش در آن بود. چند روز مانده بود به نیمه شعبان و ما باید پس فردا بازی می کردیم و ۳ یا ۴ جای دیگر هم قرار بود نمایش را اجرا کنیم.

گفتم یا صاحب الزمان؛ ماشینم را از شما می خواهم و همین امروز هم ماشینم را می خواهم. ۳ روز هم مهلت نمی خواهم. صبح اول وقت رفتیم آگاهی و چهره نگاری که اصلاً هیچ وقت هیچ فایده ای هم نداشت. گذشت و تمام شد. یکی از دوستان من، خدا او را رحمت کند، ماشین پیکانی داشت. او گفت: «بیا حامد با هم برویم. این را من برای تو پیدا می کنم. برویم بگردیم.» گفتم: «چه کار کنیم؟» گفت: «همین طوری برویم در خیابان می چرخیم دیگر.» گفتم: «آخر در خیابان این همه ماشین.» همین که راه افتادیم که برویم خانه آنها تا با ایشان برویم و بگردیم، به چهار راه اول نرسیده بودم، دیدم ماشین گلف قرمزی که عین ماشین من بود، کنار خیابان پارک شده. همین

طوری کم کم رفتیم جلو. دیدم خدایا ماشین خودم هست. اصلاً باور کردنی نبود. فکر کنید خیلی دورتر ماشین را برده بودند و اطراف منزل ما ماشین مرا پارک کرده بود و آن جا گذاشته بود. در آن لحظه گویا همه دنیا را به من دادند. اصلاً مگر می شود ماشین من باشد؟ رفتم سوار ماشین شدم، دیدم یک نامه برای من گذاشته است. برای من نوشته بود که «بین من هیچ چیزی از ماشین تو نبردم ولی ماشین تو خیلی خوب بود و خواستم یک دور با ماشین تو بزنم. زدم و مرا حلال کن. این هم ماشینت و من به آن دست نزنم.» زنگ زد به پدرم. سوئیچ را آوردند و باز کردیم، دیدیم هیچ چیزی از ماشین را نبرده. تمام کاست های نمایش و لباس ها سر جایشان بودند. یک چیز بی نظیری بود. یعنی اگر شما از همه چیز رفع تعلق کنید و همه امیدها را ببرید و فقط به امام زمان عجل الله فرجه توسل و تمسک کنید، محال است که جواب شما را ندهند.

قصه دوم در سال حدوداً نیمه شعبان ۸۹ بود. جشن بسیار مفصلی که نزدیک حدود ۴ یا ۵ هزار نفر این جشن مدعو داشت و در ۳ یا ۴ شب برگزار می شد و در این ۳ یا ۴ روز خانم ها هم به صورت جداگانه برگزار می کردند. قرار گذاشتیم مردم که از جلوی در شام خود را می گیرند و از در جشن بیرون می روند، یک شاخه گل رز به آنها بدهیم که به این شاخه گل رز پیامی گره زده بودیم و سفارش می کردیم برای ظهور امام زمان عجل الله فرجه دعا کنند. گل ها را به مردم می دادیم و اتفاق خیلی عجیبی بود که در آن سال ها خیلی کمتر این اتفاقات می افتاد. این تصمیم را گرفته بودیم و همه تأیید کردند که خوب است. تدارکات با ما همکاری کرد ولی گفت خیلی شلوغ می شود و ازدحام جمعیت خواهد شد. گفتیم حالا یک شب این کار را انجام دهیم. اگر بد بود، شب های دیگر انجام نمی دهیم. شب اول این گل را دادیم. احسان کردن به مردم و هدیه دادن فوق العاده است. برد و بعد جشن شما را دو چندان می کند. وقتی مهمانان می خواهند از در خارج شوند و به آن ها هدیه ای می دهید، این یادبودها در ذهن مخاطبمان کولاک می کند. از این کار هیچ وقت چشم پوشی نکنید. هر چند که هزینه جشن ها را بالا می برد ولی کار خوبی است. ولو یک شاخه گل، یا کارت تبریک، یا سنجاق سینه، یا یک گل سر برای خانم ها و هر چه که فکر می کنید که می تواند مردم را خوشحال و دلگرم کند.

شب اول گل ها را دادیم. خیلی استقبال شد. تدارکاتی ها گفتند مردم آنقدر با ما خوش برخورد بودند و اصلاً موقع خروج مردم، آرامشی آورده بود و برایشان خیلی خوشایند بود. خوشبختانه طرح مان گرفت. به لطف امام زمان عجل الله فرجه که همه ایده ها از خود ایشان به ما می رسد، این کار گرفت و خیلی خوشایند بود و رزهای قرمز خیلی خوشگلی را به آنها دادیم. طبیعی بود که ما می خواستیم برای حدود چهار یا پنج هزار نفر گل تهیه کنیم و شب ها هر نوبت حدود هفتصد، هشتصد گل باید تهیه می کردیم و عدد خیلی بزرگی بود. گل ها را از بازار گل خریدیم و آوردیم. شب اول دادیم، فردا صبح خانم ها هم دادند. شب نیمه شعبان ما گل دادیم، روز نیمه شعبان خانم ها گل دادند. رسیدیم به نیمه شعبان شب، که جشن پایان می پذیرفت و روز عید بود و تمام می شد. می خواستیم شروع کنیم گل ها را گره زدن و پیام ها را به گل ها متصل کردن. هر چه گشتم، دیدم گل ها نیست. این طرف بگرد، آن طرف بگرد. با مسئول تدارکات صحبت کردیم، با مسئول جشن صحبت کردیم. آقا گل ها کجاست؟ امروز این همه گل برای خانم ها گرفته بودیم. باید حداقل ششصد، هفتصد گل برای ما می ماند ولی نیست. با مسئول خانم ها تماس گرفتند. به همسرم زنگ زدیم که گل ها کجاست؟ کجا گذاشتید؟ گفت نمی دانم، دست فلانی بود. همین طور می گشتم. آخر سر مسئول جشن با مسئول روابط عمومی که این گل ها را در پایان می دادند، گفتند: «امروز جمعیت خیلی زیاد شد. گل هایمان تمام شد. دیگر گلی نمانده.» گفتیم شوخی می کنید؟ امشب شب نیمه شعبان، شب اصلی هست که ما باید در شب پایانی به همه گل بدهیم. ولی گل نبود. وای خدایا! چه کنیم، چه نکنیم. الان نه بازار گلی هست و نه می توانیم حتی هفتصد شاخه گل را از گل فروشی با ده برابر قیمت بخریم و اصلاً امکان پذیر نیست. گفتیم بهترینش این است که ما می رویم سر چهارراه ها که گل می فروشند، از هر کدامشان بتوانیم صد گل بخریم، بالاخره ششصد، هفتصد گل را تهیه می کنیم. قرار گذاشتیم هفتصد تا شاخه گل بگیریم. حالا مهمان مان هر چقدر بودند، تقسیم کردیم. فلانی برو آن جا، فلانی برو سر آن چهارراه. هر راهی که فکر می کردیم مرکزیت این گل فروش ها بیشتر است، رفتیم. من هم رفتم طرف چهارراه فرمانیه که آنجا همیشه گل فروشها برای این کار هستند.

خلاصه رفتیم و به یکی از این گل فروش ها گفتیم: «سلام علیکم. گل داری؟» گفت: «آره.» گفتیم: «گل رز داری؟» گفت: «آره.» گفتیم: «گل رز قرمز می خواهی داری؟» گفت: «آره دارم.» گفتیم: «چند تا داری؟» گفت: «خیلی دارم. چند دسته می خواهی؟ پنج دسته، ده دسته؟» فکر نمی کرد بگوییم این همه. گفتیم: «بین من خیلی می خواهیم.» گفت: «باشد من هر چقدر بگویی دارم. ماشینم پر است.» خلاصه گل

ها را خریدیم. دیدم او همین که دارد دنبال ماشین من می آید تا من ماشینم را بذارم کنار آن جایی که این ها گل هایشان را دپو می کنند، همین طور دارد گریه می کند. همین طور خدا، خدا و حضرت عباس علیه السلام، حضرت عباس علیه السلام می گوید و حال عجیبی داشت. با خودم گفتم حتماً خوشحال است که این همه گل از او می خریم. گفتم: «آقا من خیلی می خواهم.» گفت: «باشد؛ بیا بشمار ببینیم چند تا داریم.» خلاصه دوستانش را صدا کرد که بیا بیاید گل ها را بشمارید. شمردیم، دیدم که حدود هفتصد شاخه گل دارد و این برای ما واقعاً اعجاب آور بود. گفتم خدایا این چه برنامه ای است؟ دیدم خیلی عجز و لابه می کند. یک دفعه دولا شد و روی همان خیابان سجده کرد و خدا را شکر کرد. هی می گفت حضرت عباس علیه السلام، حضرت عباس علیه السلام، حضرت عباس علیه السلام. گفتم: «عزیز چرا این قدر منقلبی؟ چه شده؟» گفت: «من از ساعت ۳ بعد از ظهر گل ها را می آورم. امشب خیلی دوست داشتم که زودتر گل هایم را بفروشم و بروم.» حالا ساعت مثلاً نزدیک ۸ شده بود و ما هم این گل را باید به برنامه می دادیم. گفت: «من همه این ها را باید می دادم و می فروختم. چون امشب مادر و پدرم از شهرشان آمده اند. مادرم مریض است و می خواهم دکتر ببرم. برای دوا و درمان این جا آمده. می خواستم امشب هر جور شده تعدادی از این گل ها را بفروشم که زودتر بروم خانه تا فردا صبح او را دکتر ببرم. هم پول داشته باشم، هم این که این ها در خانه هستند و من دیر وقت، ساعت ۲ و ۳ شب نروم خانه که اذیت شوند و خواب باشند.» از آن طرف من گفتم: «خب خدا را شکر فروختی.» گفت: «نه اصلاً این مهم نیست. این که من زود این ها را بفروشم، مهم نیست. تا الان ۵ دسته بیشتر فروختم. در هر ماشینی را می زدم، امشب نمی خریدند. با خودم گفتم خدایا نیمه شعبان، روز عید چرا امشب مردم از من گل نمی خرند؟ شروع کردم به حضرت عباس علیه السلام توسل کردن. گفتم تو باب الحوائجی. امشب تولد پسر حضرت مهدی علیه السلام است. امشب نیمه شعبان است. چرا هیچ کس از من گل نمی خرد؟ چرا این طوری است؟ همین الان هم داشتم با حضرت عباس علیه السلام صحبت می کردم.» گفتم: «این لطف کثیر حضرت مهدی علیه السلام است. تو توسل کردی به حضرت عباس علیه السلام، برادرزاده شان هم به شما لطف کردند. همه پول مال امام زمان علیه السلام است. اصلاً پول من نیست، پول خودشان است.» گفت: «من سه، چهار برج است که کرایه خانه ام را ندادم و می خواستم جلو مادر و پدر پیرم نیاید در خانه و آبروریزی راه بیندازد. این که بگویم تو چرا اجاره ندادی. امشب برای من خیلی مهم بود و این پولی که تو به من دادی، هم ۳ ماه اجاره عقب افتاده من هست و هم پول مطب فردای دکتر و هم این که می توانم چیزی بخرم و ببرم. تو مرا آباد و زنده کردی و این لطف بیکران امام عصر علیه السلام به ما و به گل فروش چهارراه فرمانیه است که در جشن دست اندرکار نبود اما روزی اش رسید و از این سفره بهر مند شد.»

سروران من، هرکس با ارباب ما حرف بزند، می شنود و هرطور شده به او دست می رساند. دوستان من فکر می کنم امام عصر علیه السلام برای جشن های تولدشان که جشن های یاد خداست و جشن بندگی و سرزندگی هست، می گویند فلانی تو فلان جا کار کن، پسر تو برو فلان جا و آن کار را انجام بده. گویی ایشان آستین دشداشه سفید عربی شان را بالا می زنند، وسط میدان فرماندهی می کنند که فلانی، فلان چیز بنویس و فلانی تو این سخنرانی بکن و تو این بگو.

گل ها را برای ما تهیه کردند و من به بچه ها زنگ زد که هیچ کدام گل نخرید. گفتند شما خریدی؟ گفتم بله و چه خریدم و از چه کسی خریدم. این برای ما در آن سال فوق العاده بود. این نگاه پدرا، عطفانه، رؤفانه صاحب الزمان علیه السلام دل های همه بچه ها را آن شب به قدری منقلب کرد و بچه ها به قدری به حالت زاری، ندبه و مویه افتادند که حد و حساب نداشت. هر شاخه گل یک پیام برای همه مخاطبین ما می شد. گل باشید و خوب باشید.

بخشید امشب اذیتان کردم و سرتان را درد می آورم. از این قصه ها و داستان های حقیقی که اتفاق افتاده بود، چندین قصه و داستان دیگر هم هست؛ اما امشب به دلیل نورانیتی که برای تولد حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام دارد، می خواهم با این خاطره صحبت ها و عرایض را پایان دهم.

امشب، شب خاصی هست. از حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام خواهش کنیم که نیمه شعبان را برای ما نیمه شعبان مبارکی قرار دهند. ما امشب از حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام خواهش کنیم که به حق آقایی، کرامت و بزرگی شان، توفیق مضاعفی بر نیمه شعبان به ما بدهند. من ناامید نیستم که بتوانیم نیمه شعبان به بچه ها گل، شیرینی و شربت دهیم. من ناامید نیستم از این که بتوانیم چراغانی کنیم و ناامید نیستم که بتوانیم کار ویژه در نیمه شعبان انجام دهیم که دل مردم خوش شود و دست توسل و تمسک به دامن امام عصر علیه السلام برسد. من هنوز امیدوار و منتظر یک معجزه ام. اگر هم نشد، عیب ندارد. ما هر کار که توانستیم کردیم ان شاء الله.

سال ۸۱ یا ۸۲، در زمانی که صدام هنوز در عراق حکومت می کرد، آن زمان اوضاع عراق خیلی خراب و نابسامان بود و زائران را تازه راه می دادند و راه کربلا باز شده بود. با اتوبوس از مسجد قبا در تهران حرکت کردیم. یک جمع متشکل از پیرمرد و پیرزن بودند. آن موقع آن قدر باب نبود که جوانترها بروند. ما کاروان پنجم یا ششمی بودیم که بعد از باز شدن کربلا به آن جا رفتیم. حرکت کردیم و به کاظمین رفتیم. با یک پروتکل امنیتی خیلی خاصی ما را می بردند. اتوبوس ما اسکورت داشت و ۲ مأمور عراقی در اتوبوس ما بودند و خیلی سخت، فقط در زمان های خاص به حرم می رفتیم. خلاصه کاظمین رفتیم و زیارت کردیم. بعد نجف زیارت کردیم و از راه نجف برگشتیم به کربلا که از آن جا به تهران برگردیم. من دائم مسئول شمارش بودم و چون جوان تر از همه بودم، وردست رئیس کاروان هم بودم. کمک می کردم و پیرمرد و پیرزن ها را می شماردم که چه تعداد هستند. هر موقع حرکت می کردیم یا می ایستادیم، دائم شمارش می کردیم که ۴۱ نفر باشیم و راه می افتادیم و می رفتیم.

در روزهای پنجم، ششم سفر بودیم. بعضی ها دیر و زود می آمدند چون پیرمرد و پیرزن بودند اما عادت کرده بودیم. آنان را جمع می کردیم و راه می افتادیم. رسیدیم به کربلا. در آن شبی که به کربلا رسیدیم، متوجه شدیم که نیم ساعت از حرم باقی مانده است. یکسری گفتند ما خسته هستیم و باید به هتل برویم و یکسری گفتند ما به حرم می رویم و زیارت می کنیم. ما به اتفاق چند نفر از دوستان با اتوبوسی دم حرم شریف اباعبدالله الحسین علیه السلام پیاده شدیم و رفتیم زیارت و بلافاصله سریع به اتوبوس برگشتیم. آن موقع وقتی خواستیم بشماریم، دیدیم قابل شمارش نبودند. چون یکسری به هتل رفته بودند و یکسری به زیارت آمده بودند. در آن موقع آمار جدیدی نداشتیم که ببینیم همه هستند یا نه. به هتل رفتیم و سر شام گفتند تعداد را بشماریم. شمردیم و گفتند از خانم ها یک نفر کم هست. چرا؟ کجاست؟ حتماً در اتاقش هست.

خانم پیری داشتیم که خیلی طول می داد تا می آمد. ایشان همه مستحبات انجام می داد. خیلی بامزه بود و همیشه دیرترین فرد بود. گفتیم حتماً ایشان به اتاق رسیده، استراحت می کند و نماز می خواند. برای همین در را باز نمی کند. رفتیم در زدیم و دیدیم اتفاقاً ایشان هستند و شوهر ایشان که پیر بود، در اتاق بودند و خوابیده بودند. خدایا! پس این خانمی که می گویند کم هست، کی هست؟ باز شمردیم، دیدیم یک خانم کم بود. خدایا پس کدام خانم نیست؟

یک خانم دکتر و آقای دکتر داروساز بودند که خیلی محترم، متشخص و خیلی امروزی بودند. دیدیم هر آماری که می شماریم، با این خانم ۴۱ نفر بودند، این حاج خانم نیستند. خلاصه این خانم نبودند و همه ریختیم بهم. چه جوری شده حاج خانم نیست؟ گفتیم به آقای دکتر نگوییم که خانمش نیست. خدا رحمت کند حاج آقا ایلخانی، ذاکر مخلص اهل بیت علیهم السلام که همراه ما بودند. ایشان می گفتند حامد شما با فلانی بروید دم حرم را بگردید. یکی بروید دم حرم حضرت عباس علیه السلام، یکی دم حرم امام حسین علیه السلام. بگردید ببینید نکند این خانم جا مانده باشد. خیلی شدید به اضطراب افتاده بودیم. حرکت کردم به سمت حرم که ایشان را پیدا کنم. دیدم چقدر شهر مخوف و ترسناک است. وضع بسیار خراب و رعب آوری بود. یک سری افراد در بین الحرمین خوابیده بودند و تمام فقرا بودند و اصلاً خیلی وحشتناک بود. قابل مقایسه با کربلایی که شما رفتید، نبود. مرتب داد می زدم خانم فلانی که صدای من را بشنود. دیدم پیدا نمی کنم. یواش یواش همه پتو و لحاف را کنار زدند. گداها آمده بودند و می گفتند ریال بده. آن شب خیلی وضع خراب بود. تازه رسیده بودیم کربلا و من که اصلاً کربلا ندیده بودم، نمی دانستم کجا به کجاست و چی به چی هست. فقط می دانستم هتل ما چند قدم جلوتر بود. البته هتل که نه، یک مهمانسرای درب و داغون بود. خلاصه خیلی ناخوشایند بود. هرچه دور حرم ارباب گشتم، پیدا نکردم. مدام دور تا دور حرم گشتم، طرف حرم حضرت عباس علیه السلام گشتم، پیدا نکردم. حدود ۴۰ الی ۴۵ دقیقه شده بود. خدایا این خانوم چه شد؟

فهمیده بودیم که ایشان اتوبوس را اشتباه می بیند، رفتیم هتل و ایشان جا مانده بود و اگر اتوبوس را اشتباه سوار شوید و بگویید من مال فلان کاروان هستم، عراقی ها سوار نمی کنند و می گویند بروید اتوبوس خودتان سوار شوید. حالا دیگران نگران شده بودند که چرا من به هتل بر نمی گردم. خیلی شدید در اضطراب بودیم، خدایا چه طوری این خانم را پیدا کنیم؟ دوباره برگشتم طرف حرم حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام و گفتم یا اباعبدالله! دستم به دامن شما. چطور این خانم را پیدا کنیم؟ شوهرش را چه کار کنیم؟ التماس کردم به آقا اباعبدالله علیه السلام و صاحب الزمان علیه السلام که ما به این شهر غریب آمدیم. آخر بروم هتل و بگویم پیدا نکردم. همین که آمدم بروم که هتل را گم نکنم، یک دفعه دیدم یکی صدا می زند آقای فلانی. گفتم: «وای خانم شما ییید؟ کجا بودید؟» گفت: «وای من دارم می میرم. من داشتم از ترس قالب تهی می کردم. شما کی رفتید؟ کجا رفتید؟ من اتوبوس را اشتباه سوار شدم. آنها من را پیاده کردند. گفتند باید سوار

اتوبوس خودت شوی و من اسم هتل را نمی دانستم.» خلاصه خیلی مشوش خیلی مضطرب بودند. گفتند: «آقای فلانی می دانید چه شد؟» گفتم: «چه شد؟» گفتند: «آن قدر اذیتم کردند و به من آزار و اذیت می رساندند. دیگر ناامید شدم. شهر خلوت شد. همه رفتند. شهر ارواح و بدتر از این مگر می شود. گفتم یا صاحب الزمان؛ من فقط به شما توسل پیدا می کنم. فقط شما می توانید من را نجات دهید. هیچ کس دیگری نمی تواند من را به خانواده ام برساند. تصمیم گرفتم پنج بار بگویم یا ابا صالح المهدی علیه السلام ادرکنی. اولین بار که گفتم، همین طور منتظر بودم که یکی من را صدا کند. یکی بگوید بیا و یکی من را ببیند، بار دوم گفتم، بار سوم گفتم، بار چهارم از تمام وجود گفتم. بار پنجم گفتم یا صاحب الزمان؛ جوابم را ندهید، خودم را می کشم. این جا دیگر نمی توانم تحمل کنم. بار پنجم تمام وجودم را متوجه توسل کردم. از همه قطع تعلق کردم. داشتم می گفتم یا صاحب الزمان که دیدم شما دارید از جلوی من رد می شوید.» در بدترین شرایط یک دفعه امام زمان علیه السلام دست این خانم را گرفتند. وقتی رسیدیم هتل، دیدیم شوهرش نگران همسرش بود و مرتب همسرش را صدا می زد. گفتند از موقعی که آقای دکتر فهمید خانمش لا به لای این شهر شلوغ گم شده، کمرش شکست. می گویند آن موقع که امیرالمؤمنین علیه السلام در کوچه می رفتند و حضرت زهرا علیها السلام زمین می خوردند، ما با چشمانمان دیدیم که این آقا زمین می خورد و خانمش را صدا می زد. وقتی به هم رسیدند، اصلاً نمی دانید چه اتفاق عجیبی افتاد. ان شاءالله یک درس هایی از این داستان ها بگیریم. امشب فقط آدمم این ها را بگویم و دل شما را گرم کنم. التماس دعا.

اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم